



# موش کوچولو

از قطب شمال

یکی بود یکی نبود. موش کوچولویی بود که می‌خواست برود ماهیگیری کند.

قایق موش کوچولو پوست گردو بود. پارویش هم یک قاشق چوبی بود. موش کوچولو قایقش را به آب انداخت و سوار شد.

پارو زد و رفت و رفت. به دهکده‌ای رسید. بچه‌های دهکده صدایش کردند و گفتند: «آهای موش کوچولو، بیا این جا یک چیز خوش مزه بخور.»

**چه چیزی؟**

یک بشقاب پُر از گوشت اُردک ماهی.

نه، دوست ندارم!

باز پارو زد و آواز خواند و رفت. به دهکده‌ی دیگری رسید. بچه‌های دهکده صدایش کردند و گفتند: «آهای موش کوچولو! بیا این جا، یک چیز

خوش مزه بخور.»

**چه چیزی؟**

یک بشقاب پُر از گوشت غاز.

نه، دوست ندارم!

• باز نویسی: محمدرضا شمس  
• تصویرگر: میترا عبداللهی



باز پارو زد و آواز خواند و رفت.  
به سوّمین دهکده رسید.  
بچه‌ها صدایش کردند  
و گفتند: «آهای موش  
کوچولو! بیا و یک چیز  
خوش مزه بخور.»

چه چیزی؟

یک بشقاب پُر از  
خاویار.

وای، چه قدر خاویار  
دوست دارم! الان می‌آیم.  
او خود را به ساحل رساند.

قایقش را محکم بست. بچه‌ها بشقابی

پُر از خاویار جلوی او گذاشتند. موش کوچولو شروع کرد به خوردن. خورد  
و خورد تا شکمش باد کرد.

بچه‌ها داد زدند: «موش کوچولو، بدو برو. زود باش! قایق و پارویت را  
آب بُرد.»

موش کوچولو از جا پرید. به طرف قایق دوید. اما  
پایش لیز خورد. افتاد زمین. شکم بزرگش  
پاره شد.

او فریاد زد: «آخ، آخ مُردَم! کمک...»

بچه‌ها نخ و سوزن آوردند. شکم

موش کوچولو را دوختند.

موش کوچولو آه و ناله کنان به

طرف قایقش رفت. سوار قایق

شد و پارو زد. اما دیگر نمی‌توانست

آواز بخواند.

به جایش، بچه‌ها برای او

آواز می‌خواندند.

